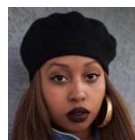


گفت و گوهایی درباره‌ی وطن در بازداشتگاه مهاجران

وارسن شیر*



ترجمه‌ی کوشیار پارسی



نقاشی از: Patrick Patrascu

وارسن شیر، زاده شده در سال ۱۹۸۸ در کنیا از پدر و مادر سومالیایی. شاعر، نویسنده، ویراستار و مدرس بریتانیایی است. نخستین دفتر شعرش با عنوان *آموزش مادرم برای زایمان Teaching My Mother Flipped Eye* در سال ۲۰۱۱ توسط انتشارات منتشر شد. وی چندین جایزه‌ی ادبی دریافت کرده است.

وارسن شیر از تجربیات شخصی و زندگی اطرافیان الهام می‌گیرد. او نوشتن درباره‌ی امور غیرقابل‌تصور را که خویشان و دوستانش تجربه کرده‌اند، فرآیندی التیام‌بخش می‌داند؛ چرا که این کار زخم‌ها و دردهای دیگران و خودش را آشکار می‌کند. او صدای مهاجران، پناهندگان و گروه‌های محروم است. به‌عنوان مهاجر نسل اول، از شعرش برای ارتباط با وطن والدین‌اش، سومالی، استفاده می‌کند و عناصر فرهنگ و زبان سومالی را در آثارش به کار می‌برد. در *آموزش مادرم برای زایمان*، تأثیر فجایع جنگ و آوارگی بر تن زنان را نشان می‌دهد و هم‌زمان روند زندگی از نوجوانی تا زندگی زناشویی، مادری و سرانجام مرگ را پی می‌گیرد.

وارسن شیر در سراسر جهان اجرا داشته و کارگاه‌های آموزشی برگزار کرده است. اشعار او در مجلات ادبی متعددی، از جمله *The Poetry Review* و *Wasafiri*، و نیز آنتولوژی‌های مختلفی مثل *Salt Book* و *New Daughters of Africa* (۲۰۱۹) و *of Younger Poets* (۲۰۱۱) منتشر شده‌اند. او در ۲۰۱۳ جایزه شعر آفریقایی دانشگاه برنل Brunel University را دریافت کرد و شعرهای او در سال ۲۰۱۷ در مجموعه‌ی *Penguin Modern Poets* چاپ شده است. آثار وی به زبان‌های گوناگون از جمله اسپانیولی، سوئدی، ایتالیایی و استونیایی ترجمه شده‌اند.

راستش را بخواهی، وطن من را بالا آورد و تف کرد بیرون، آسیب مغزی و منع شد آمد مثل زبانی‌اند که به دندان‌های لق بکشی. خدای من، می‌دانی چقدر سخت است حرف زدن درباره‌ی روزی که شهر خودت، تو را از موهات گرفت و کشان‌کشان برد، از کنار زندان قدیمی گذراند، از درهای مدرسه، از کنار آن پیکرهای بی‌سر که مثل پرچم‌های افراشته از میله‌ها در خاک فرو رفته بودند؟ وقتی کسانی را می‌بینم که شبیه من‌اند، حسرت را در چشمان‌شان می‌شناسم، دلتنگی را، خاطره‌ی خاکستر بر چهره‌شان. هیچ‌کس خانه‌اش را ترک نمی‌کند، مگر آن‌که خانه دهان کوسه‌ای باشد. سرود ملی کهن را آن‌قدر در دهانم نگه داشته‌ام که جایی برای هیچ آهنگ دیگر، هیچ زبان دیگر نمانده است. شرمی را می‌شناسم که سراسر وجودت را می‌پوشاند، چنان تو را در بر می‌گیرد که راه فراری نیست. گذرنامه‌ام را پاره کردم و در هتلی در فرودگاه، آن را بلعیدم. از واژه‌هایی پُر شده‌ام که به هیچ‌وجه نباید از یاد ببرم.

✱

می‌خواهند بدانند چطور به این‌جا رسیده‌ام. مگر نمی‌بینی بر تن‌ام چه گذشته؟ بیابان لیبی سرخ از جنازه‌ی مهاجران است، خلیج عدن پُف کرده و متورم، شهر رم بی‌ردا، منجمد از سرمای بی‌پناهی. امیدوارم این سفر معنایی فراتر از کیلومترها داشته باشد، چراکه همه‌ی فرزندانم در آب‌اند. مگر در دریا بیش از خشکی احساس امنیت نمی‌کردم؟ می‌خواهم عشق بورزم اما موهام بوی جنگ می‌دهد، بوی فرار و فرار. می‌خواهم جایی بیارامم، اما این کشورها مثل دایی‌هایی هستند که در کودکی‌ات، وقتی در خواب بودی، به تن‌ات تعرض کرده‌اند. همه‌جا همان مرزها را می‌بینی، مرزهایی با تن‌های متلاشی و جان‌هایی ناامید. من به رنگ آفتاب داغ هستم بر صورتم. جسد مادرم هیچ‌گاه به خاک سپرده نشد. روزها و شب‌ها را در شکم کامیونی گذراندم، و وقتی بیرون آمدم، دیگر خود سابق‌ام نبودم. گاهی حس می‌کنم کسی دیگر در این بدن زندگی می‌کند.

✱

تنها چیزی که می‌دانم این است: نمی‌دانم کجا می‌روم، و جایی که از آن آمده‌ام، در حال محو شدن است.

این جا خوش آمد نمی‌گویند، و زیبایی‌ام در این جا زیبایی محسوب نمی‌شود. بدنم از شرم می‌سوزد، چراکه این جا خانه‌ام نیست. بدنم هوس می‌کند، من گناه به جا آوردن خاطره‌ام، و گناه نداشتن هیچ خاطره‌ای. وقتی اخبار را نگاه می‌کنم، دهانم به استخری از خون بدل می‌شود. صف‌های انتظار، فرم‌ها، کارکنان پشت باجه‌ها، احضاریه‌ها، مأموران مهاجرت، بازرسی در خیابان، سرمایی که در استخوان‌ام خانه کرده، کلاس‌های شبانه‌ی زبان انگلیسی، و این که درست چقدر از وطن‌ام دورم... اما الحمدلله، همه چیز بهتر از بوی زنی است که سراپا در آتش می‌سوزد، یا کامیونی پر از مردانی که شبیه پدرم‌اند، و ناخن‌ها و دندان‌ها را می‌کشند، یا چهارده مرد میان پاهام، یا تفنگی، یا وعده‌ای، یا دروغی، یا نام او، یا آلت‌اش در دهانم.

✱

می‌شنوم که می‌گویند: برو به خانه‌ات. می‌شنوم که می‌گویند: این مهاجران لعنتی، این پناهجویان لعنتی.

آیا به‌راستی تا این حد خودبیرترین‌اند؟ نمی‌فهمند که «ثبات»، معشوقی ست که بوسه‌ای نرم بر تن‌ات می‌زند، تنها دمی و به دم دیگر افتاده‌ای به زیر آوار، لرزان، بی‌ارزش چون سکه‌ای کهنه، منتظر بازگشت اوئی؟ فقط می‌توانم بگویم: پیش‌تر خودم هم همین بودم، بی‌تفاوت و بی‌دلسوزی، و ناسپاس از شرایط، و اکنون حالا خانه‌ام دهان کوسه است، و اکنون خانه‌ام لوله‌ی تفنگ است. در آن سو به یک‌دیگر برمی‌خوریم.

خانه

۱

هیچ‌کسی خانه‌اش را ترک نمی‌کند مگر این که خانه دهان کوسه باشد. تو تنها وقتی به سمت مرز می‌دوی که ببینی همه‌ی شهر دارد می‌دود. پسری که با او در مدرسه بودی، آن که پشت کارخانه‌ی قلع قدیمی تو را با بوسه‌هاش گیج می‌کرد، تفنگی بزرگ‌تر از هیكل‌اش دارد. تنها زمانی خانه را ترک می‌کنی که خانه به تو اجازه‌ی ماندن ندهد.

هیچ‌کس خانه‌اش را ترک نمی‌کند مگر این‌که خانه دنبالت کرده باشد. این کاری نبود که فکر می‌کردی انجام دهی، پس وقتی انجامش دادی، سرود ملی را زیر لب زمزمه می‌کردی، منتظر بودی تا در توالست فرودگاه گذرنامه‌ات را پاره کنی و بخوری، هر لقمه‌ی غمگین تأکید بر این بود که دیگر باز نمی‌گردد. هیچ‌کس فرزندانش را سوار قایق نمی‌کند مگر این‌که آب از زمین امن‌تر باشد.

هیچ‌کس روزها و شب‌ها را در شکم یک کامیون نمی‌گذراند مگر آن‌که مسافتی فراتر از سفر باشد.

هیچ‌کس داوطلب نمی‌شود از زیر حصارها بخزد، تا جایی که سایه‌ات گم شود کتک بخورد، تجاوز شود، به دلیل رنگ پوست تیره‌تر از قایق پرت شود، غرق شود، فروخته شود، گرسنه بماند، در مرز مثل حیوان بیمار تیر بخورد، سوگوار شود.

هیچ‌کس داوطلب نمی‌شود که اردوگاه پناهندگان را یک یا دو یا ده سال خانه‌اش بداند، لباس‌هاش را درآورند و تفتیش‌اش کنند، همه‌جا تنها زندان بیابد.

و اگر زنده بمانی، در آن سوی مرز سلام می‌کنند: «برگرد خونه‌ت سیاه‌پوست، پناهنده‌های کثیف که شیرهی کشورمون رو می‌مکن، تیره‌رنگن و دست‌درازی می‌کنن، بوی بد می‌دن، وحشی‌ان، ببین چه بلایی سر کشورشون آوردن،

حالا چه بلایی سر کشور ما می‌خوان بیارن؟»

بلعیدن این توهین‌ها آسان‌تر است تا تن فرزندت را در خرابه‌ها بیابی. می‌خواهم به خانه برگردم، اما خانه دهان کوسه است. خانه لوله‌ی تفنگ است.

هیچ‌کسی خانه‌اش را ترک نمی‌کند مگر این‌که خانه او را تا ساحل تعقیب کرده باشد.

هیچ‌کسی خانه‌اش را ترک نمی‌کند مگر این‌که خانه صدایی در گوشش
باشد که بگوید: «برو، فرار کن، همین حالا».
دیگر خودم را نمی‌شناسم.

۲

نمی‌دانم کجا می‌روم. جایی که از آن آمده‌ام در حال ناپدید شدن است.
زیادی هستم. زیبایی من اینجا زیبایی نیست.
تنم از شرم نداشتن جایگاه می‌سوزد، بدنم گرسنه است. من گناه حافظه
و فقدان یادها هستم. به اخبار نگاه می‌کنم و دهانم مثل طشت پر از خون
می‌شود.
صف‌ها، فرم‌ها، مردم پشت میزها، کارت‌های تلفن، مأموران مهاجرت،
نگاه‌ها در خیابان، سرماییه که تا مغز استخوان نفوذ می‌کند، کلاس‌های
شبانه‌ی زبان انگلیسی،
فاصله‌ای که با خانه دارم.
الحمدلله، همه این‌ها بهتر از بوی زنی است که به تمامی در آتش می‌سوزد،
کامیونی پر از مردانی که شبیه پدرم هستند – کسانی که دندان‌ها و
ناخن‌هایم را می‌کنند.
تمام آن مردان میان پاهام، یا تفنگی، یا وعده‌ای، یا دروغی، یا نام او، یا
آلت‌اش در دهانم.

منبع:

I sit like a garbage god: Het feminisme in 14
gedichten. **Publisher: 2014, Bozar Literature, Brussel.**